

من ملاله هستم

(دختری که به خاطر ادامه‌ی تحصیل قد علم کرد و دنیا را متحول نمود)

www.ketab.ir

ملاله یوسفزی
نقیسه معتکف



انتشارات هو

یوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷ - Yousafza, Malala

عنوان و نام پدیدآور : من ملاله هستم (دختری که به خاطر ادامہی تحصیل قد علم کرد و

دنیا را متحول نمود) / ملاله یوسفزی، [کریستینا لمب]؛ ترجمه نفیسه معتکف

مشخصات نشر : تهران: انتشارات هو، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری : ۲۰۰ ص: مصور

شابک : 978-600-5512-97-7

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

عنوان اصلی : lam Malala : the girl who stood up for education and

was shot by the Taliban , 2013.

موضوع : یوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷، دختران - پاکستان - آموزش و پرورش -

سرگذشتنامه، حقوق کودک -- پاکستان

شناسه افزوده : لمب، کریستینا Lamb, Christina

شناسه افزوده : معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵، مترجم

رده بندی کنگره : LC۲۳۳۰

رده بندی دیویی : ۳۷۱/۸۲۲۰۹۵۴۹۱۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۴۸۵۴۷



انتشارات هو

نام کتاب: من ملاله هستم

ناشر: هو

نویسنده: ملاله یوسف زی

ترجمه: نفیسه معتکف

تیراژ: ۳۰۰ جلد

صفحه آرا: پروانه نصرالهی

چاپ اول: ۱۳۹۸

چاپ: دیجیتال

شابک: ۷ - ۹۷-۵۵۱۲-۶۰۰-۹۷۸-978-600-5512-97-7 ISBN: 978-600-5512-97-7

مرکز پخش انتشارات هو:

۰۹۰۲۱۴۱۴۵۵۸-۰۹۱۲۶۰۸۸۴۱۵-۸۸۴۸۵۰۷۶

فهرست

۷	مقدمه
۱۳	بخش اول قبل از طالبان
۱۴	آزاد مثل پرنده
۲۳	آرزوها
۲۷	مداد جادویی
۳۱	هشدار الهی
۳۴	اولین تهدید مستقیم
۳۹	بخش دوم غم و اندوم در منطقه ما
۴۰	رادیو ملا
۴۴	طالبان در سوات
۵۱	کسی در امن و امان نیست
۵۵	آب نبات از فراز آسمان
۵۹	۲۰۰۸ چگونگی حال و هوای تروریسمی
۶۵	بخش سوم ابراز عقیده من
۶۶	فرستی برای حرف زدن
۷۰	خاطرات دختر محصل
۷۸	منحل شدن کلاس درس
۸۳	مدرسه پنهانی
۸۷	صلح و صفا
۹۳	آوارگی
۱۰۱	خانه

- ۱۰۴..... در خواست عاجزانه و صلح عجیب و غریب
- ۱۰۷..... بالاخره، خبر خوش
- ۱۱۰..... بخش چهارم مورد هدف
- ۱۱۱..... تهدید به مرگ من
- ۱۱۴..... نوید بهار
- ۱۱۷..... شگون
- ۱۲۱..... مثل بقیه روزها
- ۱۲۵..... بخش پنجم زندگی جدید دور از خانواده
- ۱۲۶..... جایی به نام بیرمنگام
- ۱۳۱..... مسائل و راه حل‌ها
- ۱۳۵..... کلی سؤال
- ۱۳۹..... گذشت زمان
- ۱۴۴..... فعلاً همه اینجا هستیم
- ۱۵۰..... گفتن ناگفته‌ها
- ۱۵۸..... پیام‌هایی از سراسر جهان
- ۱۶۰..... یک روز تلخ و شیرین
- ۱۶۴..... اعجاز
- ۱۶۸..... این مکان جدید
- ۱۷۳..... چیزی که همه از آن با خبر هستیم
- ۱۷۷..... سالگرد
- ۱۸۰..... سخن آخر
- ۱۸۱..... یک دختر بین این همه
- ۱۸۳..... روز سخنرانی در سازمان ملل؛ هیجان زده بودم
- ۱۸۷..... نکته‌ای در مورد صندوق ملاله
- ۱۸۹..... درباره نویسنده

مقدمه

چشمانم را که می‌بندم اتاق خوابم را تجسم می‌کنم: تختخوابم به هم ریخته است. پتوی گرم و نرم و کرک دارم در گوشه‌ی اتاق کپه شده است، چرا که عجله دارم زودتر به مدرسه بروم و مبادا سر امتحان دیر برسم. برنامه روزانه مدرسه‌ام روی میز تحریر باز شده. تقویم، تاریخ ۹ اکتبر سال ۲۰۱۲ را نشان می‌دهد. یونیفورم مدرسه‌ام، یعنی تونیک و شلوار سفیدم، سر جالباسی روی دیوار منتظرم است.

می‌توانم بازی کریکت بچه‌های در و همسایه را که در کوچه پشت خانه‌مان بازی می‌کنند بشنوم. صدای هیاهوی بازار را که زیاد دور نیست می‌شنوم. اگر هم با دقت گوش کنم، می‌توانم صدای دوستم سفینه را، از خانه‌ی بغل دستی‌ام بشنوم؛ که هر وقت می‌خواست رازی را با من در میان بگذارد به دیواری که بین ما بود با مشت می‌کوبید.

بوی برنجی که مادرم در آشپزخانه می‌پخت به مشامم می‌رسد. صدای برادرانم را می‌شنوم که بر سر کنترل دستی تلویزیون و اینکه برنامه تلویزیونی کارتون و یا گشتی کج را از کانال امریکایی تماشا کنند؛ با هم جنگ و جدل دارند.

ناگهان صدای بم پدرم را که مرا به اسم خودمانی صدا می‌زد می‌شنوم. او می‌گوید: «جانِی!» (کلمه‌ای فارسی و به معنی عزیز است.) امروز در مدرسه چه خبر بود؟ او از من درمورد مدرسه دخترانه خوشحال که خودش مؤسس آن بود و من به آنجا می‌رفتم سؤال می‌کرد. او می‌پرسید:

How was the school running today? ^۱

(مدرسه چه جوری پیش می‌رود؟)

من هم به شوخی جوابش را می‌دادم:

"Aba, the school is walking, not running" ^۲

(آیا مدرسه راه می‌رود؛ نمی‌دود!!)

به این طریق می‌خواستم به او بفهمانم که اوضاع بهتر خواهد شد.

یک روز صبح خانه‌ی محبوبم در پاکستان را ترک کردم و از آن سوی دنیا سر در آوردم. فکر می‌کردم که وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد دوباره فرصتی پیش می‌آید و به آنجا برمی‌گردم. عده‌ای اعتقاد دارند که فعلاً برگشتن به آن دیار خطرناک است و شاید من هرگز نتوانم به آنجا برگردم. بنابراین گاه‌گاهی در عالم رؤیا به آنجا سفر می‌کنم.

فعلاً خانواده‌ای دیگر در خانه‌ی من زندگی می‌کند. دختری دیگر در اتاقم می‌خوابد و من فرسنگ‌ها از آنجا دور هستم. به بقیه چیزهای اتاقم اهمیتی نمی‌دهم. اما نگران جوایز متعدد مدرسه‌ام هستم که در کتابخانه‌ام گذاشته بودم. گاهی اوقات هم خواب آنها را می‌بینم. برای اولین بار در عمرم در مسابقه‌ی سخنرانی شرکت کردم و برنده شدم. بیش از ۴۵ مدال و کاپ قهرمانی طلایی هم به دلیل شاگرد اول شدن در امتحانات، مناظره و رقابت نصیبم شد. از نظر یک نفر دیگر؛ شاید تمام این‌ها مشتی زلم زیمبوی پلاستیکی باشد. از نظر دیگری هم صرفاً جوایزی به خاطر نمرات خوب محسوب می‌شوند. اما از نظر من تمام این‌ها یادآور آن زندگی است که عاشقش بودم و زنده کننده خاطراتم، قبل از ترک خانه‌ام در آن روز سرنوشت ساز هستند.

چشمانم را که باز می‌کنم، می‌بینم در اتاق خواب جدیدم در خانه‌ی آجری خوش نقشه؛ در شهر مرطوب و سرد بیرمنگام در انگلستان هستم.

۱ - run = دویدن. پیش رفتن

۲ - Walk = راه رفتن

در اینجا از هر شیرینی، آب سرد و گرم دلخواهت بیرون می‌آید. لازم نیست کسی برای گرم کردن آب کیسول گاز را از بازار تا خانه بر دوش بکشد. در اینجا همه‌ی اتاق‌ها بزرگ و با کف پارکتی هستند که از مبلمان و تلویزیون غول پیکر پر شده است.

در این محله‌ی آرام و سرسبز، به‌ندرت از کسی صدایی در می‌آید. از بچه‌هایی که می‌خندند و داد و قال می‌کنند و از زن‌هایی که در طبقه‌ی پایین سبزی خرد می‌کنند و با مادرم غیبت این و آن را می‌کنند؛ هیچ خبری نیست. از مردهایی که سیگار می‌کشند و درمورد سیاست حرف می‌زنند اثری نیست. به هر حال گاهی اوقات از آن طرف دیوار ضخیم بین ما؛ صدای گریه یکی از اعضای خانواده‌ام را می‌شنوم که دل‌تنگ شهر و دیارش است. اما ناگهان پدرم جلوی در ظاهر می‌شود و صدایش در گوشم طنین می‌اندازد: «جانی! امروز در مدرسه چه خبر بود.»

دیگر از شوخی با کلمات خبری نیست. او مثل سابق از مدرسه‌ای که می‌رفتم و او اداره‌اش می‌کرد سؤالی نمی‌کند تا من هم با شوخی جوابش را بدهم. ولی نگرانی در کلامش موج می‌زند. انگار که می‌ترسد مبادا من برای جواب دادن به او در آنجا نباشم. چون همین چند وقت پیش نزدیک بود جانم را از دست بدهم، آن هم صرفاً به‌این دلیل که در مورد حق و حقوقم برای رفتن به مدرسه و تحصیل حرف دلم را زده بودم.

آن روز هم به مانند روزهای دیگر بود. من، دختری پانزده ساله و کلاس نهمی بودم که شب قبل از امتحان تا دیروقت بیدار بودم و درس می‌خواندم. وقت سحر با شنیدن صدای اذان خروس بیدار شدم، اما باز هم به خواب رفتم. صدای مؤذن از مسجد نزدیک خانه‌ام به گوشم رسید، اما سرم را زیر پتو بردم. وقتی پدرم خواست مرا بیدار کند خودم را به خواب زدم. سپس مادرم آمد و با ملایمت شانه‌هایم را تکان داد و گفت: «پیشو! بلندشو. ساعت هفت و نیم است. مدرسه‌ات دیر می‌شود.»

آن روز امتحان ادبیات پاکستانی داشتم. بنابراین فوری و فوتی دعا کردم

و در دلم به خدا گفتم: «خدایا! اگر خیر و صلاح من است، کاری کن که شاگرد اول شوم. در ضمن تا همین جا هم بابت موفقیت‌هایم تو را شکر می‌کنم»

فوری نیمرو را با لقمه‌ای نان و یک استکان چای پایین دادم. آن روز صبح حس حسادت عطلال، کوچک‌ترین برادرم، گل کرده بود. او به خاطر بیان عقاید من در مورد حق برابری تحصیل برای دختر و پسر که مورد توجه قرار گرفته بودم شکوه و شکایت می‌کرد. پدرم سر صبحانه کمی سر به سرش گذاشت و گفت: «روزی که ملاله نخست وزیر شود تو هم معاونش خواهی شد.»

عطلال که حکم دلچک خانواده را هم داشت وانمود کرد که دلخور شده است. او گفت: «نه؛ او معاون من می‌شود.»

این سر به سر گذاشتن‌ها باعث شد که دیرم شود. صبحانه را تمام نکردم و سریع از خانه بیرون رفتم. در خیابان می‌دویدم تا به موقع خودم را به اتوبوس مدرسه‌ای که به خاطر دانش آموزان دختر در آن جای سوزن انداختن نبود برسانم. آن روز سه‌شنبه کذایی؛ به‌داخل اتوبوس پریدم. پس از آن دیگر روی خانه را ندیدم.

مسیر خانه تا مدرسه، که در امتداد رودخانه بود، با اتوبوس فقط چند دقیقه طول می‌کشید. به موقع به مدرسه رسیدم. مثل همیشه روز امتحان هم سپری شد. ازدحام و همهمه و بوق زدن‌ها و سر و صدای کارخانه‌های شهر مینگوره ادامه داشت. ولی همه‌ی ما در سکوتی مطلق و با تمرکز زیاد روی ورقه‌های امتحانی خم شده بودیم. آخر وقت علی‌رغم خستگی؛ خوشحال بودم، چون امتحانم را خوب داده بودم.

صمیمی‌ترین دوستم، منیبه، گفت: «بیا با اتوبوس بعدی به خانه برویم، تا فرصت بیشتری برای گپ زدن داشته باشیم.»

ما همیشه دوست داشتیم منتظر آخرین اتوبوس بمانیم. چند روزی می‌شد که حالت دل شوره به من دست داده بود و احساس می‌کردم که اتفاق بدی در شرف وقوع است. یک شب بی‌خود و بی‌جهت به یاد مرگ

افتادم. دلم می‌خواست بدانم که مردن واقعاً چه جوری است. در اتاقم تنها بودم. رو به قبله نشستم و از خدا پرسیدم: «خدایا! وقتی یک نفر می‌میرد چه بلایی سرش می‌آید؟ هنگام مرگ در چه وضعیتی است؟»

دلم می‌خواست اگر می‌توانم وضعیتم را به مردم بازگو کنم. سپس به خودم گفتم: «مالله! ای دختر احمق! وقتی بمیری آن وقت نمی‌توانی به مردم بگویی که در چه حال و وضعی هستی!»

قبل از خواب: از خدا پرسیدم: «خدایا! امکان دارد که من یک کمی بمیرم و دوباره زنده شوم؟ در این صورت می‌توانم حال و روزم را برای مردم تعریف کنم.»

اما روز بعد و روزهای پس از آن دوباره خورشید طلوع کرد و من هم سالم و زنده بودم. در آن موقع هم که می‌دانستم امتحانم را خوب دادم؛ بنابراین هر فکر بدی که به ذهنم خطور کرده بود کم رنگ‌تر شد. پس من و منیه روال همیشگی را پیش گرفتیم، یعنی حسابی پشت سر این و آن حرف زدیم. حرف‌هایی مثل: فلانی از چه کرم پودری استفاده می‌کند. آن آقا معلم باید فکری به حال کچلی‌اش بکند. فعلاً که اولین امتحان به خیر و خوشی گذشت؛ امتحان بعدی چه خواهد شد؟!

تا شنیدیم که اتوبوس دم در مدرسه است از پله‌ها دوان دوان پایین آمدیم. طبق معمول منیه و بقیه دخترها؛ قبل از سوار شدن به اتوبوس حجاب دار شدند و بعد سوار دینا ماشین سفید مدرسه «خوشحال» شدند. طبق معمول راننده که منتظرمان بود برای سرگرمی، چشم بندی می‌کرد. این دفعه او تکه ریگی را ناپدید کرد. هر چقدر هم تلاش کردیم که از راز تردستی او سر در بیاوریم موفق نشدیم.

بیست دانش آموز دختر و دو معلم در سه ردیف؛ روی نیمکت‌های مینی بوس به هم چپیده بودند. هوای داخل مینی‌بوس گرم و مرطوب بود. از پنجره هم خبری نبود. به جز حفاظ پلاستیکی رنگ و رو رفته که با بالا و پایین رفتن ماشین مدرسه؛ در خیابان‌های شلوغ مینگوره؛ به بدنه ماشین می‌خورد.

جاده‌ی حاجی بابا؛ از کالسکه دوچرخه‌ای رنگ و وارنگ زنان ساری پوش؛ مردان موتور سوار که بوق می‌زدند و زیگزاگ وار از لابه‌لای ترافیک رد می‌شدند پر شده بود. ما از جلوی مغازه‌داری که مرغ می‌کشت، پسری که بستنی قیفی می‌فروخت و از مقابل تابلوی تبلیغاتی انستیتو پیوند مو دکتر همایون رد شدیم. من و منیبه غرق گفت‌وگو بودیم. عاشق صحبت با منیبه بودم، چون او با بقیه‌ی بچه‌ها فرق می‌کرد. تمام درد دل‌هایم را با او می‌کردم. ما مشغول حرف زدن راجع به این که چه کسی بالاترین نمره را می‌گیرد بودیم که ناگهان دختری زیر آواز زد و بقیه هم با او هم صدا شدند. دقیقاً بعد از این که از کارخانه تنقلات لیتل جاینتر رد شدیم و به فاصله چند دقیقه‌ای تا خانه‌ام، پیچ جاده را رد کردیم. ماشین مدرسه سرعتش را کم کرد و ایستاد. بیرون بد جوری ساکت و بی‌سرو صدا بود.

من به منیبه گفتم: «امروز چقدر همه جا سوت و کور است. مردم کجا هستند؟»

بعد از آن را به خاطر نمی‌آورم. ولی داستان را برایم این چنین تعریف کردند:

دو مرد جوان لباده پوش جلوی ماشین ایستادند.

یکی از آنها سؤال کرد: «این اتوبوس مدرسه خوشحال است؟»

راننده لبخندی زد. اسم مدرسه کنار ماشین نوشته شده بود.

مرد جوان دیگری به داخل اتوبوس پرید و به سمت عقب ماشین که

همه نشسته بودیم خم شد و گفت: «ملاله چه کسی هست؟»

صدا از کسی در نیامد. اما چند دختر به سمت من نگاه کردند. او دستش

را بالا برد و به من اشاره کرد. عده‌ای از دخترها جیغ زدند. من هم دست

منیبه را فشار دادم.

ملاله کیست؟ من ملاله هستم و این است قصه‌ی من.